تهیه از: لی‌لی زنگنه
تصویرگر: عاطفه ملکی‌جو

ستاره

ارشیا شوقی
۷ ساله از تهران

یک ستاره بود که بال‌های تیز داشت. هر وقت می‌خواست دوستانش را بغل کند، نوک بال‌هایش گیر می‌کرد به آن‌ها. برای همین، یک روز ستاره با خودش گفت: «بهتره که من این بال‌های تیز را نداشته باشم. گِرد باشم مثل آقای‌ماه که قل می‌خورَد.»
بَعد هم رفت و بال‌هایش را قیچی کرد و گِرد شد. فقط بدی‌اش این شد که از آن به بعد، هر کی تَا می‌دیدش ، صدایش می‌کرد: آقا گِردی! آقا گِردی!

آدم برفی

سیاوش موسوی
۶ ساله از تهران

یک آدم برفی بود که خیلی گُنده بود. هر بچّه‌ای که می‌دیدش، می‌ترسید. آدم برفی خیلی تنها بود. دلش می‌خواست با بچّه‌های دیگر بازی کند. امّا خُب ، خیلی گُنده بود. بچّه‌ها از او می‌ترسیدند.
یک روز آدم برفی تصمیم گرفت که کوچک بشود.
وقتی آفتاب شد، رفت و نشست زیر آفتاب. آن‌وقت یک کمی آب شد. فردا هم رفت و نشست زیر آفتاب. یک کم دیگر آب شد. خیلی کوچولو شد.
بچّه‌ها دیگر از آدم برفی نترسیدند و با او بازی کردند.

زنگوله

المیرا میرحبیبی
۶ ساله از تهران

یکی بود، یکی نبود. یک زنگوله بود که خیلی خوب بود. هر وقت که خاله بزی می‌خواست بخوابد، ساکت می‌ماند و صدا نمی‌کرد. وقتی هم که بزغاله‌ها می‌خواستند شیر بخورند، سَر و صدا نمی‌کرد. فقط وقتی بزی خانم تنها می‌شد، صدا می‌کرد تا چوپان پیدایش کند و آقا گرگه نیاید او را بخورد. همه، زنگوله‌ی قصّه‌ی ما را دوست داشتند.

عنکبوت

علیرضا یزدی‌مقدم
۷ ساله از تهران

یکی بود، یکی نبود. یک عنکبوت بود که لای درخت‌ها تار می‌بافت تا مورچه‌ها و سوسک‌ها توی تارش بُیفتند.

همیشه مورچه‌ها و سوسک‌ها را اذیّت می‌کرد.

یک روز که حَواسش نبود، خودش گیر کرد توی تارش و افتاد زمین. بعد پایش درد گرفت. فهمید که اذیّت کردن چه کارِ بدی است. بعد هم تصمیم گرفت دیگر کسی را اذیّت نکند.

آدم برفی

محمدمعین معینی فرد
۶ ساله از تهران

یکی بود، یکی نبود. یک روز که خیلی برف آمده بود، چند تا بچّه رفتند توی کوچه. اوّل برف بازی کردند. بعد تصمیم گرفتند که یک آدم برفی بسازند. هر بچّه‌ای چیزی برای آدم برفی آورد. یکی چشم‌هایش را یکی کُلاه و شال‌گردنش را، یکی هم دماغش را آورد.

شب شد. بچّه‌ها به خانه رفتند و خوابیدند.

یکی از بچّه‌ها خواب دید که آدم برفی می‌گوید: «من که دهان ندارم حرف بزنم!»

فردا صبح بلند شد و رفت و برای آدم برفی، دهان گذاشت.

آدم برفی خندید. آن قدر با بچّه‌ها بازی کرد تا آب شد.